

\گِركِ خاكستري

\ماهور فراخ نزيديك «سياه تپه»، خلوت و بي رهگذر، اما براي شبانهي «آوولهاي» آن نواحي آشنا بود. از اين ماهور هميشه مصيبت و بلا بر مي خاست. «سياه تپه» به كلاهي پشمينه مي مانست كه بوته هاي كم پشت و بياباني «قوغن» و «تابولغ» آنرا احاطه كرده باشند. شاخه هاي قوغن بر مي آمد و در نوك آنها جوانه مي شكفت. ماهور را درختان نسترن فرا گرفته و زير بوته هاي پرخار آن لانه گرگها پنهان بود.

\نسيم خوشايند «فارم» بهاري مي وزد و بوي سبزه و بوته ها و پياز وحشي را از آن بلندي به دورها و دورترها مي برد. بوته ها كه مي جنبيدند، گويا خش خش كنان زير لب با هم نجوا مي كردند.

\اواخر بهار بود كه گرگ و ماده اش به لانه هاي قبلي خود در اين بلندي رسيدند. لانه هاي قبلي آنها را آب شسته و ويران كرده بود، به گونه اي كه هر كس مي توانست به آساني وارد آنها شود. خانواده گرگ لانه جديد و كوچكترين در كنار لانه قبلي پيوستند. خاك از لانه بيرون آمده طولي نكشيد كه زير پاي گرگها هموار شد و هنوز پشم رنگ پريده ماده گرگ نريخته بود كه گرگ بچه هايي دود رنگ و خاكستري در لانه پيدا شدند.

\صبح يك روز ساكت و آرام، ماده گرگ زير بوته هاي بلند علفهاي صحرايي دراز كشيده و افتاب مي خورد. باد نهي وزيد

و ماده گرگ از گرمای هوا بی جان و ناتوان شده بود. چرت می زد و گاه چشمان تیره اش را می گشود. پهلوهایش همواره می جنبید. از پس بوته ها، صدای ترق ترق چیزی به گوش رسید. ماده گرگ در دم از جای برخاست، پاره ای از پشمهای بدنش سیخ شد. غورغورکنان دندانهای خود را نشان داد. گرگ بچه ها گرداگرد او دست و پا می زدند. از پس دیوار بوته ها، لاشه بره ای پرت شد و نزد ماده گرگ بر زمین افتاد و در پی آن، گرگی تنومند و بدهیبت، بی سر و صدا پیدا شد. کف (کفک) خونین پوزه اش را پاک کرد و نزد ماده گرگ آمد و او را بویید. ماده گرگ در پاسخ سر و روی خون آلود او را حریصانه لیس زد.

بره هنوز زنده بود. گرگ و ماده اش بر روی آن افتاده، به یک آن پاره پاره اش کردند. دو دهان پرخور با دندانهای بزرگ و سفید، گوشت نرم و لذیذی را پاره پاره فرو بردند. چشمان سبز از خشم می درخشید. پس از آن که گوشت را کاملاً فرو بردند، گرگ و ماده اش بر روی علفهای تر و تازه دراز کشیدند. بعد به نوبت، پاره های گوشت فرو برده را بیرون آوردند، گرگ بچه ها که از پس دیگری، به سوی گوشت قی شده می خزیدند، غورغورکنان به یکدیگر تنه می زدند و گوشتها را می کشیدند. تنها چشمان دو تای آنها که دیرتر از همه زاده شده بودند، هنوز گشوده نبود. ماده گرگ آنها را به نزد خود کشاند و پستانچه هایش را به دهان آنان گذاشت. روز دیگر، در اوج بلندی آفتاب، از دور بوی

اسب به مشام ماده گرگ رسید. بی درنگ بچه ها را به لانه افکند و خود در میان بوته ها پنهان شد. صدای آدمها . آوای سم اسبها به گوش می رسید. صاحبان صدا به لانه گرگها رسیدند و از اسبها پایین آمده چوبدست های دراز شبانی خود را تاب داده و بر زمین کوفتند. ماده گرگ از پس بوته های نسترن در پرتگاه نشیب ماهور زبان را از دهان بازش آویزان کرده ، ایستاده و نظاره می کرد. «دوپاها» بر سر و گردن گرگ بچه ها بندهایی محکم بسته ، آنها را از لانه خود بیرون کشیدند. پنج گرگ بچه را در دم کشتند ، پاهای عقب یکی از آنها را شکستند و او را پیش سر جویده شده بره انداختند. گرگ بچه لنگ لنگان از جا برخاست و زوزه کشید. گرگها او را با خود بردند و مدتی به این محل برنگشتند. کوچکترین گرگ بچه را هم آدمها با خود بردند. صدای سم اسبان دیگر به گوش نمی رسید. گرگ تنومند سیه شانه از یک سو و ماده سفید رنگش از سوی دیگر از مخفی گاه بیرون آمدند و به بالای سر گرگ بچه لنگ شده و خوابیده رفتند. نخست رو به او و سپس به یکدیگر دندان ساییدند ماده گرگ بچه اش را بر داشت و رو به سوی فراز ماهور دوید. گرگ قوی پیکر نیز به دنبال او با گامهای بلند ، چار خیز می رفت. کنام گرگها تهی شد.

قورمش پس بچه ای بود که در آوول با مادر بزرگش زندگی می کرد. مردان آوول ، گرگ بچه چشم بسته را که از لانه اش ربوده بودند ، به او دادند. بزرگترها می گفتند اگرگرگ بچه

شیرخواری که هنوز چشم باز نکرده، نزد آدمها بزرگ شود، ممکن است با مردم خو بگیرد و به آوول عادت کند. قورمش خیلی زود به گرگ بچه دل بست و هیچگاه از او جدا نمی شد. برای او جایی تمیز و راحت و گردن بندي چرمین و نرم آماده کرد. پس از دو سه روز، گرگ بچه چشمانش را گشود و لی از چادر بیرون نمی آمد، زیرا از صدای پارس سگها و بوی وحشتناک آنها می هراسید. قورمش شبها بچه گرگ را با خود به رختخواب می برد و زیر پتوی خود می خواباند. قورمش به خاطر گرگ بچه اکنون دیگر نزد مادر بزرگ پیرش که او را بیش از همه دوست داشت، نمی خوابید. مادر بزرگ تنها کسی بود که دلبستگی به این گرگ بچه خاکستری ناتوان و کم جان و در عین حال تیز دندان را نمی پسندید.

مادر بزرگ: «این گرگ بچه هنوز چشم باز نکرده، دندان بر آورده، خواهی دید که هنوز روی پاهای خود نایستاده شروع به گزیدن می کند». پسر بچه از این حرفهای مادر بزرگ به خشم می آمد و از دست او می رنجید.

تا نیمه تابستان گرگ بچه رشد کرد و پا به پای سگ بچه های همسالش در آوول بزرگ شد. اگر کمی بر پشم تر بود به سگ بچه های شکاری می مانست که کارشان گرفتن گرگ است. زندگی در آوول برای او حکم به سر بردن در زندان را داشت. سگهای شبانی نیز همچون مادر بزرگ قورمش گرگ بچه را می دیدند. هرگاه گرگ بچه به خود جرات می داد و از چادر بیرون می آمد سگها واق واق کنان با دهنهای گشوده به او

حمله می بردند. قورمش در این هنگام، به پشتیبانی از او می آمد و سگهای وفادار آورد، آزرده خاطر، دندانهای خود را به هم ساییده، دور می شدند. چادر برای گرگ بچه تنگ، دلگیر و خفقان آور بود. می خواست به سوی ماهور، رو به دشتهای نا آشنا و علفهای رنگارنگ بدود.

یک روز وقتی که قورمش نبود، سگ دو رنگ تنومندی از آن چادرهای بزرگ، گرگ بچه را از چادر بیرون آورد، روی زمین خواباند و با دندانهای تیزش بی رحمانه او را زخمی کرد. سگهای دیگر نیز همدست او شدند. پارس کنان پهلوها و پاها را گرگ بچه خاکستری را گاز گرفتند. هنگامه ای بر پا شد. بچه ها و بزرگسالان هم رسیدند و گرگ بچه را به دشواری از چنگ سگها رهانیدند. گرگ بچه با تن پاره پاره و پر از زخم، خود را به چادر رساند، پشت به چادر برگرداند و با دهان باز که دندانهای سفیدش در آن می درخشید، نشست. مردها با خود می گفتند: «ببین تا کجا خاموش است. چه غروری! اگر گرگ بچه بود زوزه هایی می کشید که زمین را می لرزاند». زنهای هم می گفتند: «دزد است. برای همین، خود را خاموش و گنگ وانمود می کند». این حرف درستی بود. قورمش از پرخواری او در شگفت بود پسر بچه او را ناز پرورده کرده بود و غذایی که به او می داد از غذای سگ بچه ها خیلی بیشتر بود، ولی چنین می نمود که گرگ بچه هرگز سیر نمی شد. سگهای او را لاغر و تکیده بودند، اما پهلو و سر و سینه گرگ بچه از چربی و یال و برش پوشیده از روغن بود. با وجود این،

همیشه گرسنه بود همه جای چادر را بو می کشید. گرگ بچه در جلوی افراد به غذا نگاه نمی کرد و روی آن بر می گرداند، ولی همین که از نزدش دور می شدند به یک آن، همه چیزهایی را که جلویش ریخته بودند، فرو می برد و با حسرت جای خالی آنها را می نگریست. گویی هیچ نخورده باشد. چشم افراد را که دور می دید، هر چه را که زیر دندانش می افتاد، بر می داشت، گوشت پخته صاحب خانه را ربود، ماست دیگری را می خورد و چنین وانمود می کرد گویا برای او گذاشته اند. پوستهای تازه را که برای خشک کردن می آویختند، به دندان می جوید. بارها دستش رو می شد و او را بیرحمانه می زدند. به دفعات از ضربه نورد خمیر سرش بر آمده یا از درد جانکاه تازیانه بدنش سوخته بود. آنگاه به چالاکي به کناری می گرخت و آرام دندانهای سپیدش را نشان می داد. هیچگاه از درد ضرباتی که به سر و رویش می خورد، آوای بلندی سر نمی داد.

به تازگی پیچیده بود که گرگ بچه شب هنگام از چادر بیرون می آید و چشم سگها را می پاید و پنهانی به آغلهای مردم در می آید و دنبه های گوسفندان را بو می کشد و آنها را به هراس می اندازد. می گفتند یکی از اهالی آوول دیده است که او خاموش به سوی دشت می دویده است. قورمش به بدگوییهای مردم آوول گوش نمی داد. ولی هر چه تلاش کرد و هر اندازه می کوشید تا به دوستش بفهماند غذایی را که از راه دزدی به دست می آورد بد است و باید از صاحب چادر

غذا بخواد، به خرجش نمی رفت. او از قورمش هراسی نداشت. در کنار او غذا می خورد و وقتی پسرک دست پر از گوشت به سوی او دراز می کرد، گرگ بچه پاره های گوشت را نمی گرفت، می ربود قورمش هیچگاه برای او تازیانه بر نداشت. چوبدست خود را تنها برای دور کردن سگها از او بر می داشت. پسرک شیفته گرگ بچه بود. از نگاه گپرا و باوقار، از یال و بال و از روز به روز بر آمدن قامتش لذت می برد. سرانجام قورمش نامی بر محبوب خور گذاشت. کوك سیریک؛ که معنای آن درنده خاکستری است.

در اواخر تابستان ظاهر کوك سیریک از سگهای آوول اندکی دگرگون می نمود. پاهایش چون ساقهای گوساله دراز و کوز پشتش همچو گاز نر بود. اکنون دیگر از همه سگها بزرگتر بود. مثل سگ دم بالا نمی گرفت و به همین روی، قامتش درازتر می نمود و یال و بالش کمانی کشیده را می ماند. او اکنون دیگر از سگ دو رنگ نمی ترسید. سگهای دیگر هم با او در نمی افتادند. هرگاه به خشم به آنها می نگریست، دهان گیس می کرد و گره بر ابروان می زد، سگها در آن می گریختند. دیگر سگها به تنهایی یارای او نداشتند و او را که می دیدند گله می شدند. هم او و هم سگهای دیگر را دورادور می پاییدند و مواظب هم بودند.

هیچ کس در این آوول خوشحالی این گرگ را ندیده بود. او حتی با قورمش هم بازی نمی کرد. نام خود را خوب می دانست و هر گاه پیر زن یا قورمش او را به نام می خواندند می آمد.

اما بي شتاب, آمرانه و سالارانه گام بر مي داشت و فارغ بال حرکت مي کرد. دمش را هم تکان نمي داد. به سگها کاري نداشت و به پارس کردن آنها اهميت نمي داد. از پي کسي نمي دويد. بسياري از اوقات در سايه چادر, گوشه‌هايش را سيخ و چشمان سبزش را نيم بسته مي کرد و مي خوابيد.

\قورمش به درنده سبز چشم فرصت طلب «دم دزد» خود مي نازيد و هنگامي که سگهاي همسايه از ترس او واق واق کنان پنهان مي شدند به شادماني مي خنديد و ريسه مي رفت. راستش را بخواهيد, خود پسر بچه از كوك سيريك, درنده خاکستري, گاه مي هراسيد ولي نمي خواست به روي خود بياورد. حتي از مادر بزرگ مهربانش هم پنهان مي کرد.

\صاحب سگ دو رنگ لاف مي زد: «خاکستري تو چيست؟ يك دم افتاده, اگر بگذاري «دورنگ من در يك آن او را از پا مي اندازد اگر او را نمي رانند مدتها پيش گرگ تو را خفه کرده و کشته بود».

\يك بار براي امتحان دو رنگ خود را کيش کيش داد. سگ بي ملاحظه و با شور و شوق به پارس در آمد و به گرگ حمله برد و به شانه او دندان زد, خواست گردن گرگ را بگيرد ولي خطا رفت. گرگ که خود را کنار کشيده بود اينبار پيش از آنکه سگ بجهد, بي صدا پريد و از پس گردن سگ را گرفت و او را به زمين زد. سگ تنومند مثل گوسفندي فربه و پرچربي و ناتوان, از بلندي فرو مي غلتيد. گرگ هم خطا رفته بود

وگر نه گلویش را دریده بود. قورمش دوید و خاکستری خود را خواند، صاحب «دو رنگ» هم سگ خود را دور کرد.

\شامگاهان ناگهان دو گرگ به گوسفندهایی که در کنار آوول می چریدند، در افتادند. شبان فریاد می زد و بی باک هی - هو می کرد. جوانان و بزرگسالان از سمت آوول اسب دوان سر رسیدند همه سگهای آوول همراه با دو رنگ گله شده با پارسهای گوش خراش به یاری شتافتند. گرگهای به سوی بیابان گریختند. مردها در پی آنها رفتند ولی نرسیدند. سواران و سگها بر فراز تپه ای نزدیک ایستادند. بر فراز سیاه تپه، رنگهای سیاه و خاکستری از دور بر هم می لغزید. شبان گفت: «امسال آنها خیلی زود پیدایشان شد». تنها قورمش دید که گرگ خاکستری او پوزه اش را خاموش به زمین رسانده گرگها را دنبال می کرد. پسر بچه از دیگران عقب افتاد و یکه و تنها، بی ترس، در آن تاریکی خود را به سیاه تپه رساند. مدت زیادی به مهربانی ناله سرداد: کوك سړيك، کوك سړيك...، ولی فریاد او به گوش درنده خاکستری نمی رسید. شب هنگام گرگ در آوول پیدایش شد. در برابر چادر صاحب خود ایستاد با ناخنهای محکم و قوی اش زمین خشک را به عجله می خراشید و گرد و خاک به هوا می پراکند. سرش را رو به سوی آسمان پرستاره برداشته، از هوای سرد پاییزی فرو می داد و نسیمی که از بالای تپه سیاه می رسید، آزمندانه می بویید.

\روزها گرگ خاکستری را در آوول می دیدند ولی شب های دو باره به بیابان بر می گشت، تا این که ناپدید شد. پس از سه شبانه روز لاغر و گرسنه، خشمگین و بی گردن بند برگشت. وقتی قورمش او را خواند گویی به نشان تهدید، سر خم کرده و به پیش آمد. پسر بچه خوشحال، گردن کوتاه و پر عضله او را به آغوش کشید. گرگ، خشمگین خود را رها کرد و با گوشه های سیخ شده ایستاد. حتی پیر زن هم او را سرزنش نکرد و دست پا چه از پی غذا رفت. گرگ چنان دهشت آور به خوردن غذا پرداخت که قورمش از ترس خود را عقب کشید.

\مادر بزرگ: «اها! گرگ زاده عاقبت گرگ می شود». پدر قورمش داشت به چشمان «خاکستری» می نگریست، چشمان گرگ سبز و کشیده بود و در روز روشن هم می درخشید.

\مادر بزرگ: «وقت آن رسیده، پسر! که پوستش را از تن جدا کنیم». پسرک از ترس لرزید. گمان برش داشت که اکنون بزرگسالان بی توجه به حرفه های او، گرگش را می کشند. ولی درنده خاکستری گویا حرفه های او را که درباره او می زدند، می فهمید. لحظه ای نگذشت که غیبش زد هیچ کس ندید که او چگونه از آوول بیرون رفت.

\روزها و روزها قورمش در میان بوته زارها او را جستجو کرد و با فریاد و زاری او را فرا خواند، ولی بر عبث بود. بیهوده، پاییز زود گذر پایان یافت. زمستان سرد بیابان را از نمد سپید پوشاند، ولی گرگ خاکستری بر نگشت. او دور از زاد و بوم خود به سر می برد. خوراکش گوشت خوگوش بود

و از گوشت موش هم حذر نمی کرد. خرگوش ها فربه بودند و او همچو روباه از خوردن آنها حظ می برد. برف که همه جا را فرا گرفت، گرسنگی او را به زیستگاه زمستانی مردم و گوسفندان کشاند.

\ اکنون او همچو بیگانگان دزدانه می آمد. آدمها را می دید، موی بدنش سیخ می شد. شبها به گردش در می آمد. از تپه های برف پوش می گذشت و نقش پنجه هایش بر روی برف می ماند. از پوزه خاکستری و چین پیشانی اش بخار بر می خاست. در دم باد می ایستاد بوی مغزی و سیر کننده دام غنوده در طویله به مشامش و صدای اضطراب آور پارس سگها به گوشه هایش می رسید.

\ با خشم دندانهایش را به هم سایید. هر قدر گرگ گرسنه بود، سگها حساس و هوشیار بودند. گرگ خاکستری در خلوت شب و آرامی اطراف، تلاش کرد به زیستگاه زمستانه نزدیک شود، ولی سگها بین خواب و بیداری، گویا می دانستند او از کدام سو می آید. گله سگها به رهبری «دو رنگ» به پیشوازش رفتند و او را راندند. باد از وزیدن باز ایستاد و زمین یخ بندان نشد. گرگ روی پاهای عقبش نشست و از سرما می لرزید. برف یخ زده سرد، کف پاهایش را می سوزاند. گوشه های سیاه دهان بازش، می لرزید. شکمش از گرسنگی کشیده شده و به درد آمده بود. گرگ چارخیزی زد و به روی تپه آمد. نور ماه برف را رخشنده می نمود. گرگ خاکستری، سرش را به سوی آسمان کرد. لرزه اش منجمد شد و بارخوتی مطبوع که

بي سابقه بود، زوزه اي دور و دراز کشيد. بي درنگ سگهاي
آوول وحشيانه به پارس کردن پرداختند. گرگ خاکستري سرش را
همچنان بالا نگه داشته بود. ناگه از دور از سياه تپه صدای
حزین زوزه اي موهوم به گوشش رسید. لرزان قامت راست
کرد. دانست که گرگی دیگر به زوزه او پاسخ گفته است و او
را به خود می خواند. به دقت گوش فرا داد، بو کشيد و به
شتاب به سمت صدا دوید. در پایان ماهور بزرگ با احتیاط
باز ایستاد. بدنش از شدت سرما می لرزيد. از سوي سياه
تپه، ماده گرگی همچو برف سپید به نزد او آمد. گرگ
خاکستري، ماده گرگ را نپذیرفت و اجازه نداد به او نزدیک
شود. ماده گرگ به سوي می آمد، او خود را پس می کشيد.
دندانهایش را فشار می داد، گوش هایش را سیخ می کرد و لي
دور نمی رفت و هنگامی که ماده گرگ به او نزدیک شد و او
را بویید و فك گرمش را به تهیگاه او رساند از جایش
نجنبید. ماده گرگ خاموش و نگران و به سرعت از او دور شد.
این بار در پی ماده گرگ دوید و شروع به لیسیدن سر و
رویش کرد.

گرگ خاکستري و ماده گرگ بازو به بازوی هم از فراز پایین
آمدند. گویا در يك آن از آنجا پرواز کردند و رو به
زیستگاه هاي مردم آوردند. مدت نیم ساعت بي وقفه حرکت
کردند تا از دو تپه گذشتند و نقش پاهای خود را بر ورق
برف گذاشتند. گویی قراری با هم نهاده اند، بازو به بازو
به سوي آوول راه پیمودند.

\ماه رو به پنهان شدن بود که صبح دروغین دمید. گرگ خاکستری و ماده گرگ همچو باد از میان آوول گذشتند که ناگهان خود را از پس برف توده به زردی گراییده نزد گوسفند خانه، با سگی پر پشم و تنومند رو برو یافتند که پیشاپیش گله ای از سگها به سوی آنها تاختند. یقیناً این همان «دو رنگ» بود. گرگ ها بی درنگ از آوول دور شدند. «دو رنگ» پیوسته پارس می زد و با همه توان تلاش می کرد تا به آنها برسد و بر آنها دست یابد. گرگ خاکستری از سرعتش کاست و با خشم به پارس زدن سگ گوش زد. سگ با همه وجود دستخوش خشم شده بود. در نزدیکی دره کم عمق، گله سگها ایستادند. «دو رنگ» نیز باز ایستاد و فاصله ای را که آن جلو تر دیگران می دوید به عقب طی کرد. ماده گرگ نیز از پی سگها تاخت.

\در بیابان خلوت سگ چگونه می تواند از دست گرگ خلاص یابد؟ ولی دو رنگ نهراسید. هر چند تنها مانده بود. گویا او برای آن زندگی می کرد که با گرگها بجنگد. تردید به خود را نداد و با ماده گرگ در افتاد. گرگ خاکستری به کمک شتافت و او را زیر پا گرفت. ماده گرگ هم زوزه کشان، گلوی سگ را گزید. چیزی نگذشت که از «دو رنگ» تنها يك دم، سري جویده شده و پشم پاره هایی پراکنده باقی ماند. گرگهای گرسنه حتی برفهای خون آلوده را نیز فرو بردند. سیر که شدند، به سوی سپاه تپه حرکت کردند و در فراز بر روی برفهای تمیز دراز افتادند.

\از همان شب به بعد پیوسته با هم بودند و روز مردم را سیاه می کردند. اینجا و آنجا، گرداگرد سیاه تپه یا دورتر از آن، گوسفندان، گاو، اسب و شتر مردم را شکار می کردند، بهترین سگهای شبانی را نابود می کردند و بی هیچگاه به دام نمی افتادند و بی مجازات غیب می شدند.

\آوازه آنها و کارهایشان از آوول به آوول می گسترده. یکی می گفت کار یک گله گرگ است. دیگری بر آن بود که آنها را نکبت فرا گرفته است. دیگری هراسان می گفت: «این گرگها، این مصیبتها، از آدمها نمی ترسند. سرکرده آنان به بالای یک گوساله است. هر چه تصور کنید این عظیم الجثه از آن بد خشم تر و پر واهمه تر است. اگر با چوبدست تهدید کنان به سویش بروی هم نمی گریزد. کسی را یارای نزدیک شدن به او نیست». مردی دیگر ادعا می کرد: «وقتی گرگها از یک سمت رمه گوسفندان هجوم می آورند، شبانها از سمت دیگر سگهای خود را کیش داده می گریزند و سرکرده گرگها، گوسفندی را بر پشت خود گرفته می رود.

\گرگها مدت زیادی در یک جا نمی ماندند. آنها امروز نزدیک سیاه تپه می دیدند و فردا در فاصله ده، بیست، و حتی سی فرسنگی در جنوب و یا شرق آن. گرگ را پاهایش غذا می دهد؛ به این و آن سو می رود تا قوت لایموتی فرا به چنگ آورد.

\دشت گسترده در این منطقه پر از تل و تپه و بوته زار است. از فراز سیاه تپه که به اطراف می نگرستی دریایی را تصور می کردی، دستخوش توفان که از تپش موجهای پست و

بلند خمیده و با شانه های پشمینش می جوشد. چنین جایی برای گرگ، مناسب ولی برای شبان پر مخاطره است. اگر ناگهان به گله دام بزنند، چارپاییش بدوی و بر او دست یابی: برف، پشته است، گرگ به آسانی بر روی برف یخ بسته می دود. ورقه نازک ماسیده بر روی برف، وزن گرگ را بر می تابد، ولی سواره را نه. اسب فرو می رود و دویدن نمی تواند.

\اندیشه ای در کار کردند و تلاشی به خرج دادند: از راهی، گوشت زهر آلود را به گرگها بخوراند تا از این بلا رهایی یابند. بی فایده بود زهر نمی توانست این بلا را از میان بردارد. در دشت، جایی که بیشتر لانه گرگها بود گوشت زهر آلود گذاشتند ولی گرگها نگاهی هم به آنها نینداختند. سگان بی عقل آوول، گوشتهای افتاده بر دامن دشت را خورند و در دم مردند. گرگها حتی لاشه سگان مرده را هم نخوردند.

\آن زمستان، برای گرگها زمستان سیر و پری بود. گرگ خاکستری روز به روز بزرگتر و فربه تر می شد ولی هنوز تشنه خون فراوان بود. بهار که آمد تشنگی و آتش آرام گرفت اما آتش دیگری در روانش در گرفته بود. آرام آرام برف بیابان نرم و آب می شد و جا به جا، خاک سرخ زمین را به گل چسبان بدل می کرد. گرگ خاکستری بس شوخ و سرکش شده بود. وقت دویدن سراسیمه می شد. بیهوده می چرخید \همچو سگ بچه ها نزد ماده گرگ بی قراری می کرد. ماده گرگ که می خوابید در \ \ حضورش پای کوبان به رقص می آمد و برف به اطراف می پاشید. شیر نیکارانه \، از بالای او می جهید، با

سینه و دستانش و گاه با پوزه او را هل می داد. ماده گرگ که خشمگینانه او را می گزید، او هم از گردنش می گرفت. موقتاً مطیعش می کرد و بعد رهایش می ساخت. گاهی هم از گلویش محکم می گرفت و تا مدتی رها نمی کرد. ماده گرگ فزع کنان می نالید و می گزید. بعد، گرگ خاکستری مهربان تر و نرم خوتر می شد و او را دما دم می لیسید و می بویید.

آنزديک سیاه تپه در شمال دریاچه های پهناور و شور کم آب بود. کناره های این دریاچه ها را نیزار تشکیل می داد. جایی بکر و وحشی بود و برای همین، همیشه پر از لانه پرندگان بود. این بهار، در آن هنگام که کناره های دریاچه ها سبز و خرم شد، ماده گرگ سپید، گرگ خاکستری را به آنجا برد. اکنون او دور از زاد و بوم خویش به شکار می رفت. ولی ماده گرگ کنام خود را ترک نمی گفت و تخم پرندگانی که از میان نیزار می یافت، قوت لایموتش بود.

روزي، گرگ خاکستری دنبه گوسفندی را با خود آورد ولی ماده گرگ را دم لانه به پیشواز خود ندید. به نشان نگرانی، با ناخن زمین را خراشید. ماده گرگ با درد و رنجی بسیار، به زور پاهایش را از زمین کند و لانه بیرون شد. بویی تند و ناآشنا از درون لانه به مشام می رسید. گرگ خاکستری به خشم آمد با موهای سیخ شده و پوزه اش را به بیرون لانه برد و گرگ بچه نوزاد نیم جانی را به دندان بیرون کشید. ماده گرگ خسته و در مانده، غور غور کنان به او در افتاد ولی نتوانست جلو او را بگیرد. گرگ خاکستری، گرگ بچه نوزاد چشم

بسته را چند بار به زمین زد و او را به حال نیم کشته با نفرت به سویی انداخت. بعد به سراغ ماده گرگ به درون لانه رفت و دید بی حال و نزار در لانه دراز کشیده است و گرگ بچه هایی به سویی او خزیده پستانچه هایش را مک می زنند. گرگ خاکستری خشمناک لبانش را لسید و در گوشه ای دراز افتاد.

پس از مدتی، ماده گرگ توانست همراه خاکستری به شکار برود، ولی هنوز کم رمق بود و نمی توانست به سرعت بدود. دم به دم به بچه هایش سر می زد و تنهایشان نمی گذاشت. چند بار که بدون غذا و شکار به لانه برگشتند، خاکستری حریصانه به گرگ بچه ها چشم می دوخت ولی ماده گرگ او را می گزید و از لانه بیرون می کرد. سرانجام بهار فرا رسید و گرگ بچه ها چشمان خود را کاملاً باز کردند.

صبح یک روز بهاری، خاکستری و ماده سپید رنگش، از کناره رودخانه پشت به پشت هم، به سویی لانه می دویدند که بینی خود را پر از بوی آدمیزاد یافتند. دسته ای انبوه از پرندگان را دیدند که همچون پاره ای ابر از نزدیک لانه شان بر می خاستند. صدای سم اسب و به زمین خوردن چوبدست چوپانی را شنیدند. نشانه ها کامل بود. گرگها تا برقراری آرامش کامل، در نزار پنهان شدند. پس از آن، وقتی دزدانه به لانه نزدیک شدند و به درون رفتند، در آنجا تنها یک گرگ بچه را با پایهای شکسته دیدند. باقی، همه را برده بودند.

\ماده گرگ روزي چند گرداگرد آوول چرخ مي زد. مي دانست بچه هايش را تي چند از اهالي آوول برده اند. خاکستري او را به خود مي خواند وي اعتنا نمي کرد. ديگر هيچ صدائي در گوش ماده گرگ خوشايند نبود. انگيزه اي در خود نمي يافت که از پس خاکستري برود. مردم آوول گرگها را ديده بودند.

\زمين ديگر خشك شده و سبزه ها دمیده بود. اسبها خود را از علفهاي تر و تازه بهاري سير مي کردند و نيرو گرفتند. يك روز گرم بهاري، گرگها احساس کردند از سوي چند تن تعقيب مي شوند. سه سواره با اسبهاي تيز تك، سر و صدا کنان از پي آنها مي آمدند تا آنها را از دشت به سوي سياه تپه برانند. گرگ خاکستري همچو تير مي رفت. ماده گرگ از او عقب مانده بود و در پهنه دشت مي دوید. هنوز پستانچه هايش سفت نشده بود و مزاحم دويدنش بودند. خاکستري برگشت، پشت سرش قرار گرفت، از پشت او را گاز گرفته و هل داد تا تيزتر بدود. ولي ماده گرگ خشمگين، به غرش در آمد. خاکستري مي خواست واکنش نشان دهد، اما نگاهش که به سواره هاي پشت سر افتاد، او را به دويدن پر شتاب تر واداشت. در سر بالايي که رسيد به چالاکي ويژه خود همچو بز جستي به بالا زد. درون بوته هاي نستر ن رفت و در آنجا پنها شد. ماده گرگ، اما مستقيم به پيش مي رفت و سواره ها هياهو کنان از پي او مي تاختند تا بر او دست يابند.

\شبا هنگام، خاکستري خشم آلود، رد پاي سواره ها را دنبال کرد. در دره اي کم عمق در دور دست بر روي برگهاي سبز

علف، لکه های خشکیده خون را یافت. آنها را بویید و
لیسید. احساس می کرد ماده گرگ سپید در همین جاست و بوی او
در این نقطه پایان می گیرد. خاکستری سر و سینه اش را پایین
انداخت. استخوان پشت را کوژ کرد، بی هیچ بانگ و آوازی،
همچو تکه ای سنگ تا بر آمدن ماه همانجا نشست. ماه که بر
آمد زوزه های او نیز از حلق در آمد. زوزه هایی پر درد و
رنجور. خاکستری، نا توان و بی حرکت به همان حالت تا سحر
چهارم زد. پیش از دمیدن صبح، خمیازه ای بر آورد و
برخاست. شکمش از گرسنگی به درد آمده بود و تنش از سردی
می لرزید.

تمام طول تابستان را او در دشت، تک تنها به شکار رفت و
با تاخت و تاز های خود در رمه های آوول دهشت انداخته
بود. هیچ شی به صبح نمی رسید مگر این که غارتی می کرد.
شبانان جان به لب شده و به فریاد آمده بودند. در اطراف
سیاه تپه، در کناره های دریاچه های نمک و در طول تابستان
خورده بود. گفتم شکمش ته نداشت این گرگ خاکستری.

دو بار اسبهای جوان تازه نفس و گله ای از سگهای چابک
او را دنبال کردند ولی بی نتیجه بود. هر بار از تعقیب
رهایی می یافت. با همین شکم بزرگ بسا چالاک بود. در دوییدن
بی رقیب، راه زن و خستگی ناپذیر. نمی گریخت، که گویی
پرواز می کرد. همیشه جوانان آوول را شرم زده می ساخت.

روزها در نزارها پنهان می شد و شباهنگام هیچ چیز
جلودارش نبود. نه فریاد مردمان، نه پارس زدن سگها و نه

صدا و آتش تیر. شبانان بیهوده به سوی او تیر می پراندند. تک تیرها از فراز سر رمه گذشته به سوی او نشانه می رفتند ولی به او اصابت نمی کردند. هر شب، وقتی که سر و صدای مردم وحشت زده در تاریکی شب کاهش می گرفت. او نیز سالم برگشته بود.

در طول تابستان خاکستری بسی فربه تر شد. پشم انبوه و درشتش همچون تیغهای خارپشت راست شده بود، ولی شکم سیر ناشدنی اش لحظه ای قرار نداشت و همیشه از گرسنگی منقبض بود.

اکنون دیگر به گله اسبها می زد. به کره اسبهای شیرخوار نزدیک می شد و در حمله ای چالاکانه، از دم کوتاه آنها چنان می گرفت که کره اسب از جای خود جنبیدن نمی توانست. گاهی، کره با تمام توان تلاش می کرد که رهایی یابد. ناخواسته دم او را رها می کرد و کره همچو فرفره بر زمین می غلتید. آنگاه گرگ هجوم می آورد و به یک آن، دندانهایش را در گلوی قربانی فرو می کرد.

پاییز بارانی زود گذشت و دوباره موسم بوران های شدید آغاز شد. شبی از شبهای سرد و روشن، خاکستری بر فراز سیاه تپه با گله ای از گرگان بر خورد کرد که توده برفها را به هر سو می پاشیدند. گرد او آمدند. خاکستری با سرکرده آنان که تنه ای عظیم داشت و از دهان بازش بخار بیرون می زد، رو به رو شد. گله گرگان به زودی دریافتند که آنان نه با شکاری همیشگی بلکه با صاحب این سامان رو در رو

ایستاده اند. خاکستری دم کلفتش را جمع کرد و نشست. دندانهایش به هم می خورد و صدا می کرد. دو برابر جوان تر از سرکرده بود ولی نه در برو بالا و نه در وزن، کمتر از هیچ یک از گرگهای گله نبود. ابتدا ماده گرگان به خاکستری نزدیک شدند و او را بوییدند و سپس گرگهای جوان؛ هراسان و همه با هم. فقط به سرکرده اجازه نداد که او ببویید و سرکرده نیز نگذاشت که خاکستری نزدیک وی برود. گرگهای غریب که اینک آشنا تر شده بود، روی توده های یخ بسته برف دراز کشیدند و پاره پاره از برفهای اطراف خود را فرو می بردند. خاکستری نیز چنین کرد. سپس به همراه گله اما همدوش با سرکرده به راه افتاد.

صبح فردا برفی بود. خاکستری، گله گرگان را تا محل رمه اسبان راهنمایی کرد. کره دوساله ای را از گله جدا کردند و آن را به پشت تپه ای راندند. خاکستری همان گونه که با سگ سیاه دو رنگ کرده بود، با یک ضربه او را از پا در انداخت. گرگها از همه سو به تنه اسب در افتادند. خاکستری به عادت همیشگی اش، به شانه اسب دهان انداخت ولی از سوزش گنگ دندانهای که بر پشتش فرو رفت یک قد پرید. رو به روی خود سرکرده را دید که با خشم و وقار ایستاده بود. خاکستری به جایی از شکار دهن زده بود که سرکرده باید می خورد. فرصت کشمکش نبود. تنه اسب تازه کشته هنوز گرم بود و بخار از آن بر می خاست و اشتهای او را تحریک می کرد. گرگهای جوان به شکم اسب چسبیده بودند. ماده ها هم همدیگر را هل

مي دادند و با سر و صدا لاشه را پاره پاره مي کردند. خاکستري و سرکرده هم آرام به کار خوردن بودند. آخرين لاشه اسب - يك ران - را تنها اين دو مي خوردند. گرگهاي ديگر از دور دراز کشيده سرهايشان را روي دستها گذاشته و با احترام نظاره گر آن بودند که پاره هاي گوشت فرو مي بردند و استخوان اسب را مي جویدند. هر دو گرگ با نفسهاي به شمارش در آمده خصمانه به هم نگرستند و با سر و روي خون آلود از هم دور شدند و در میان گله دراز کشیدند. ماده گرگها گرداگرد خاکستري گشت مي زدند اما او چشمان سبز خود را از سرکرده پير بر نمي داشت.

\چند روز به همین گونه گذشت. آنها دو نفعري گله گرگان را راهنمائي مي کردند و دوشا دوش و سر به سر در پيشاپيش گله راه مي رفتند. هر يك از آنها نيم گام به پيش مي گذاشت، ديگري پهلو يا پايش را مي گزید و به عقب مي کشید.

\چندین شب صاف و آرام به گرسنگي سپري شد. خاکستري از شدت خشم لرزید و مي غرید. شي گرگها از لبه پرتگاه عبور مي کردند که خرگوشي در کنار پايشان جست زد. خرگوش با خيزهاي بلند مسافتي يك فرسخي را به شکل مار پيچ دوید ولي سرانجام اسير شد. خاکستري و سرکرده همزمان او را گرفته، دو پاره کردند. گله گرگان از آنها عقب مانده بودند. دو گرگ گرسنه لقمه هاي خود را حريصانه فرو بردند و سپس به يکديگر در افتادند. برف پاره ها و گلوله هاي پشم بود که به هوا مي پراکند. صدای به هم خوردن دندانها، آرامش و

سکوت دشت را بر هم می زد. دو درنده دهشتناک، پاهای عقب خود را راست گرفته و سرهای خود را به هم چسبانده بودند و با دستهایشان توده های برف را می پاشیدند و همدیگر را گاز می گرفتند لحظه ای از هم فارغ شدند. سرکرده گرچه با خشونت فریاد می زد، اما مخالف نبود که جنگ همین جا تمام شود. خاکستری گویا منظور دیگری را داشت. با زرنگی خاص، ناگهان پشت گوش او را به سهولت گرفت، گردنش را خم کرد و به زمین مالید. گردن بلند و قدرتمند سرکرده را با دندانهای پرتوانش گزید. آنگاه دندانهای خود را همچو دو سر یک انبر تیز به هم فشرد و گردن رقیب در هم شکست. سرکرده پیر با دهان باز یک پهلو بر روی برف خوابید. گله گرگان سر رسیدند و در یک آن او را پاره پاره کردند و فرو بردند: گرگ به افتاده رحم نمی کند چه فرق دارد که این افتاده خودی است یا بیگانه.

گله بانها شب و روز از اسب فرو نمی آمدند و گله را نهبانی می کردند، اما باز هم در کار خود نا موفق بودند. آنها چنین وحشت و غارتی را تا کنون در گرد و اطراف سیاه تپه در یاد نداشتند. گرگها پیش چشم شبانان دامها را درو میکردند و از دست شبانان کاری بر نمی آمد. خاکستری گله خود را از غروب آفتاب تا سپیده دم از یک زیستگاه زمستانی به یک زیستگاه زمستانی دیگر می برد. گرگها سیر و فربه می شدند ولی سرکرده جدید نمی گذاشت که به فراغت بخوابند. می زد و می گزید. حتی به ماده گرگها هم

رحم و شفقت نشان نمی داد. ماده گرگهای عصبانی هم به گرگهای جوان با خشم و غضب نگاه می کردند. آنها را به خود راه نمی دادند و از خود می رانند و گله گرگان از جا کنده و همچو سیلاب در بیابان می دویدند.

ایک بار این دسته غارتی به آدم هجوم آوردند. مسافری تنها با سورتیه از راهی هموار می گذشت. کم اتفاق می افتاد که گرگها از این راه هموار بگذرند، بویژه که می دانستند این راهگذر آدمهاست، اما خاکستری بی آنکه اندیشه ای به خود راه دهد و دو دله شود، گوشه‌هایش را سیخ کرد و به دنبال سورتیه دوید. اسب سورتیه دیوانه وار دوید. اما گله گرگها به او رسیدند. او را از راه منحرف کردند و به سوی برف توده های بی راه رانند. سورتیه گیر کرد و اسب تا کمر در برف فرو رفت و گرگها از هر سو به او در افتادند. رهگذر از ترس دیوانه شد. خود را از سورتیه پایین انداخت، برخاست و به جلو دوید. خاکستری از روی سورتیه پرید و با چند خیز به او رسید و جلویش را گرفت. دو تا ماده گرگهای تنومند نیز به او رسیدند. خاکستری گویا بخواهد خود را ارزیابی کند، برگرد رهگذر چرخ زد و چند گام دور تر از او رو به رویش ایستاد. ماده گرگها نیز در پشت سر مرد محکوم و بی پشت و پناه قرار گرفتند و در حالی که انتظار می کشیدند، می پنداشتند این مرد ایمن و دست نارس است. آیا سرک\ر\اده خاکستری به این جانور دو پا هجوم خواهد آورد یا خیر؟ آیا او آدم را بر زمین خواهد زد یا خیر؟ ولی مقدر

این بود که رهگذر را افراد دیگر از نوع او نجات دهند. از پشت تپه ای نزدیک، صدای سم اسبان و فریاد آدمها به گوش رسید. دو سوار از فراز اسب دواندند و با سر و صدا به پایین سرازیر شدند. خاکستری لب بالایش را جمع کرد و شتابان از آنجا دور شد. گله گرگها نیز از گرد لاشه پاره پاره اسب دور شده در هوای گرفته و گردباد صحرا ناپدید شدند.

خاکستری یک بار دیگر تلاش کرد که به نبرد و رویارویی با آدم بپردازد و زورآزمایی کند. این رویداد در یک روز روشن رخ داد. سرمای زمستان همه جا را یخبندان کرده بود. آسمان صاف و آبی نیز گویا از سردی هوا رنگ پریده بود. چشمان خون گرفته خورشید از دور دورها می تابید. همه جا برف بود و برف. گرگها با پشت خوابانیده و چمباتمه کنان، در حالی که سردی هوا بخار از دهانشان بر می آورد، کاملاً به آوول نزدیک شدند. آدمی در بالای شتر نشسته است نه اسب و سواره آن هم نه شبان و نه گله بان است. سگها هم در آوول بودند و تنها صدای پارسشان می آمد. گله گرگ از غنیمتی که آسمان به چنگ \ آورده بودند، در خیال خود لذت می بردند و سر جا خشکشان زده بود. ولی شتر لبان کلفت خود را بالا گرفت و به سوی گله گرگها دوید. گرگها سراسیمه به همدیگر تنه زدند و از ترس شتر رو به صحرا گریختند. چه شتری؟ به کجا می رود؟ سواره اش نیز شگفت است. نه فریاد می زند نه دست و پای می جنباند. گرگها به پشت سر خویش می نگریستند و می گریختند. خاکستری نیز می گریخت. شتر ایستاد و

بلند نعره زد. باد کند و سرد ماه دي پشمهاي زرد رنگ او را از دو پهلو به جنبش در آورده بود. زن میان دو کوهان او نشسته و بي حرکت بود. تنها روسري او را باد همچون حبابي سپید دمانده بود. موهاي بدن خاکستري از خشم و ترس همچو چوب خشك، سيخ شده بود. سرخود را بالا گرفت، گوشها را به عقب داد و بوكشيد: هيچ چيز فوق العاده اي رخ نداده است. جانور دو پا او را نترسانده. برعكس، او خود آن هنگام که در آوول به سر مي برد و بزرگ مي شد «دو پاهای» را به هراس مي انداخت. طبيعي است که وحشت و دهشت از او در اینجا که صحرايي فراخ است، بيشتري باشد.

گرگها پخش شدند، دور رفتند و در پشت تپه هايي نوک آنها در ميغ نمايان بود، ناپديد شدند. خاکستري اما همانجا ماند. وقتي شتر دو باره سر بر داشت و به سويش دويد. او بي شتاب به سوي تپه حرکت کرد. گویا سواره را با نيرنگي به دنبال خود مي کشيد و به نزد گله گرگان مي برد. شتر باز ايستاد و گرگ هم در همانجاي خود نشست. سپس شتر تند دويد و گرگ نيز پيشاپيش او دويد. آهسته آهسته فاصله آن دو کمتر مي شد. خاکستري صبورانه و به قاعده، فاصله را رعايت مي کرد. به همین گونه تا پشت نشيبي برف پوش رفت و در آنجا پنهان شد. گله گرگها هم در آنجا بودند خاکستري قامت راست کرد و همچنان که روز قبل با رهگذر تنها کرده بود، بازي کنان و چهار خيز به سوي شتر برگشت، برگرد او چرخ زد و راه را بر او گرفت. شتر بر جاي خود ايستاد، پاي به زمين کوبيد و

نعره کشید. خاکستری گله گرگان را دید که نعره شتر به آنها جرأت داده، از تپه به سوی آنها تاختند. اما ندید که از میان دو کوهان شتر ناگهان چیزی شبیه گریزی سیاه که در سرش مگسکی آهني بود، رو به بالا بیرون آمد، و در پرتو آفتاب درخشید. از آسمان صاف زمستانی گویی رعدي تند بر آمد و غریوي دردناك در فلك پیچید. گلوله سربی همچون زنبور نامرئي در رانش خلید، از دیگر سو بر آمد و آن را سوخت. برای نخستین بار در زندگی اش، خاکستری ناله بر آورد. دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد. در آتش خشم می سوخت و فریاد زنان ران زخمی اش را می گزید. برای بار اول، معلق زنان افتاد و بر زمین در غلتید، اما فوراً \ \ برخاست و سه دست و پا از نزد شتر نعره زن با تمام قوا گریخت. دستان از سرما یخ زده سوار نتوانستند گلوله ای دیگر رها سازد و گرگ در دره پنهان شد. خطی از قطرات سرخ خود از پس گرگ بر روی برف کشیده شد. خاکستری به دشواری خود را به دشت بزرگ نزدیک سیاه تپه رساند و روی برف افتاد. ران سوراخ شده اش همچو گوشتی در آتش نیم سوز می سوخت. \ زخم خود را می لیسید و از ترس به خود می لرزید و گوشه‌هایش سیخ می شد. گله گرگان آنجا را ترك کردند و بعید بود که دوباره برگردند. چه خوب شد که آنها دور شدند، وگرنه گرگهای جوان که بوی خون گرم و تازه را احساس می کردند و او را افتاده بر برفهای سرخ رنگ می دیدند، در يك آن حسابهای گذشته خود را با او پاك می کردند. صدای تعقیب هم به گوش

نمی رسید. شتر عجیب و مرموز دیگر پیدایش نبود، ولی خاکستری هنوز هم می ترسید. او منتظر بود که صدای پارس زدن سگها و سم اسبهای شنیده شود. آدمها دیر کردند. آنها در پی جمع آوری سگها بودند ولی سگها از آوول بیرون نمی آمدند، زیرا فرا رسیدن زود هنگام برفی سنگین و سرمای سخت را احساس می کردند.

روز به روز سردی هوا می افزود و باد زمهریر می وزید. دشت می نالید و بیابان پهناور و زمین و آسمان پر از برف بود. خاکستری به آرامی و تقلانان از جای خود برخاست. گاهی به کناره ها و پیرامون انداخت. سه پایي و گهگاهی پای چهارم را نیز بر زمین می گذاشت. به سوی نیزار سواحل دریاچه های شور دوید.

آسمان سه شبانه روز بی درنگ بارید. شب و روز یکسان بود و همه مه آلود. خاکستری این سه روز را زیر نیزارهای برف پوشش گذراند و سر بالا نکرد. توده برفی راگود کرده و زیر برف، سرش را روی شکم گذاشته و خوابیده بود. خون در رگهایش می دوید و یخ نزده بود. احساس گرمای دلپذیری می کرد، حتی بهتر از زمانی که در پشت آتشدان چادر می خوابید.

خاکستری گرچه لاغر و ناتوان شد ولی زخمش هم کهنه و خشک شد و به هم آمد و گوشت گرفت. شب چهارم از زیر برف بیرون آمد و لنگ لنگان به صحرا رفت. رفته رفته بدنش گرما گرفت. لنگیدنش کاهش یافت. ولی هنوز درد مبهمی احساس می کرد. یک هفته بود که گرسنگی می کشید و چشمهایش در پی گوشت دو دو

مي زد، اما نمي يافت. در پايان يك هفته ناكامي بجتاش بيدار شد. كره اي را كه همراه با مادرش از گله عقب افتاده بود، پيدا كرد و به يك حمله او را از پاي در آورد. از پهلويش شروع كرد و تمام شب بي آن كه لحظه اي سر بردارد، او را خورد. آروغ مي زد و مي خورد و يا مي خورد و آروغ بر مي آورد. پاي زخم ديده اش را هم كه از سرما ورم آورده بود زير شكمش كه اينك سخت برآمده بود، مي كشيد.

يك هفته ديگر گذشت، ران گرگ بهبود يافت و ديگر كمتر درد مي كرد. تندتر مي دويد و دليرتر مي شد. سياه تپه او را به خود مي خواند. دمادم غروب به آوولي رسيد كه در آنجا بزرگ شده بود. بر فراز تپه ايستاد. پشم بدنش را سيخ داد و به تماشا پرداخت. شتر پيدايش نبود. صداي پارس سگ ها هم به گوش نمي رسيد و پيدا بود كه همراه با رمه و گله به دشت رفته بودند. خاكستري در جهت مخالف وزش باد از بيراهه هاي آشنا سرازير شد. از دور بوي خوش گوسفند به مشامش مي رسيد. لبانش را ليس زد. از افق دور از زير پرتوهاي زرد رنگ خورشيد بلنداي سواره اي نمايان شد. رمه كوچكي از گوسفندان پيشاپيش سواره در حركت بود. شبان آنها را به دام گاه مي برد. گرگ در خماخم تپه نشيبها جلوي رمه را گرفت. همچو هميشه ناگهاني و تند پو سر رسيد. شبان بي درنگ او راديد و فرياد زد. صداي نازك و بچه گانه، نا اميد اما آمرانه اي داشت. خاكستري به يك باره ايستاد، روي دم

خود نشست و با پاهایش برف جلوي خود را پريشان كرد. سواره كار پسر بچه نوجوان بود كه چوبدست چوپاني درازي در دست داشت. پسر بچه؟! گرگ از او نهراسيد سخت به خشم آمد و از جايش جست. تلاش كرد شبان بچه را بفريبد و به گوسفندان كه در ترس و هراس افتاده بودند, زد. گوسفندها از وحشت به تنه همدیگر مي زدند و راه مي بردند. بع بع گوسفندان و بيم آنها گرگ را هيچاني تر مي كرد. در برابر شكاري چرب و پرخون و نرخ استخوان قرار گرفت كه پسر بچه با تمام توان با پاشنه پا به پهلوئ اسب زد و چماق دراز و سنگين و اعلاي خود را بلند كرد و به شتاب تمام و بي ترس رو به سوي گرگ تاخت. خاكستري به ناچار از رمه به هم چسپيده گوسفندان دورتر ايستاد. پسر بي وقفه فریاد مي كرد. چيزي در صداي اين پسر بچه گرگ را مي آزرده و مي ترساند. گريخت و پسر بچه دنبالش. نمي گذاشت به گوسفندان نزديك شود. پاها را بر روي اسب بر ركاب استوار كرد, نيم خيز شد, چوبدست را تكان داد و با تمام نيروي خود فریاد كشيد: «آق ايريك! آق ايريك!»

گرگ دندانهايش را بهم زد و بر سرعت گريز خود افزوده. پسر بچه, سوار دلير و چالاكي بود. مايوسانه اسب فرمانبردار را مي زد ولي مي ديد كه از گرگ عقب مي ماند. خاكستري همچنان مي دويد. پسر بچه چوبدست خود را همچو نيزه اي به سوي او پرت كرد كه به پاي زخمي گرگ رسيد و او را روي زمين يخ زده غلتاند. خاكستري چنان با خشم آن را به دندان گرفت كه در

يك آن دو پاره شد. سپس رو به سوار برگشت. گوشها را تيز كرد، لبانش را ليسيد. گره به ابروان داد و زه خندي گرگانه زد. و بي آنكه صدای بر آورد، به پسر بچه حمله كرد. پريد از پوستين سواره گرفت. اسب از ترس به يكباره خود را پس كشيد و پسر بچه ناگهان از زين جدا شد و چنان به كمر روي زمين يخ بسته فرو آمد كه كلاه از سرش پريد و غلتان بر برف يخ زده به نشيب راه افتاد. آخرين چيزي كه پسر بچه دید گوش گرگ بود كه به نظرش آشنا رسيد. اين همان گوش گرگ خاكستري بود كه به هنگام زندگي در آوول در يك روز دعوا، سگها آن را جویده بودند. وقتي گرگ به سرعت دوید و رخساره پسر بچه را دید، پسرک خود مرده بود. شبانه را جسدش یافتند و به آوول بردند. و در پشت آتشدان چادر نهادند. مادر بزرگ پسرک در پای جسد نشست فغان می کرد: کره اک من! کره جانک من! از چشمان نیم کو و خشکیده پیر زن اشک نمی ریخت.

\ اکنون نوبت به شکارچی معروف منطقه و سگ تازی او رسیده بود. حسن، سگ خود را در عوض اسب در شهر سیمی پالاتینسک به دست آورده بود. سگ يك داغ كوچك و چهار گوشه سفید و پیشانی داشت و از این رو صاحبش او را "آق قَسقه" (پیشانی سفید) می خواند.

\ دربارۀ پیشانی سفید چوهای زیادی رواج داشت. همگان او را می شناختند. برخی چنین می پنداشتند كه این سگ هم نژاد سگ افسانه ای "باگنباي باتير" است كه ترانه ها دربارۀ او

سروده و داستانها ساخته بودند. پیشانی سفید، سگی خون گرم، با وقار و آتشین مزاج بود. غذا که می خورد گوشت را غور غور کنان به دهان می گرفت. هر کجا که بودند، حسن او را به زنجیر می بست. کسی جز صاحبش یارای نزدیک شدن به او را نداشت. سگهای ولگرد آوول از او می هراسیدند و از دور پارس می کردند و پیشانی سفید آنها را نادیده می گرفت، نمی پسندید و با بی اعتنائی خمیازه می کشید. ساعت ها پوزه اش روی دستان درازش می گذاشت و به شکم می خوابید. اما هنگام شکار گر می گرفت. از هر اسبی پیش بود و با صدای بلند و رعب آور پارس می زد. چشمانش همچو چشمان گرگ می درخشید ولی نه همچو گرگ خاکستری، سبز رنگ بلکه همچو زغال بر افروخته سرخ آتشی بود.

حسن روزی چند همراه با گله با نان رفت و به رفتار و کردار گرگ خاکستری پی برد. مردان آوول شب را در کومه ها به صبح می رساندند و سراسر در باره گرگ تنها بحث می کردند که قورمش را کشته بود. حسن از این گفتگوها هیچ چیز تازه و حرف جدیدی نشنید. همه حرفها همان بود که می دانست. می گفتند که گرگی دیوانه است یا می گفتند اصلاً "گرگ نیست، کفتار است"؛ به همین دلیل این چنین پر خور است. حسن این سخنان را باور نمی کرد می اندیشید: "این گرگ است با علف سیر نمی شود". مردان آوول نا سزا می گفتند: «آه اگر به دست ما می افتاد». حسن زیر لب می خندید - : چه کاهش می کردید؟ پوست می کنید؟ تنها حرفهای جانگداز

و سوزناك پدر قورمش در حسن اثر کرده بود. او بر سر گور
پسرش گفت: «تو جوان سرد و گرم روزگار کشیده و جسوري
هستی. درست است گیر انداختن این بلاي جان کار آسانی نیست,
اما اگر تو او را نکشتی بدان که خویش من نیستی نه جوان
نردی نه برای کسی لازمی. سگت هم پشیزی ارزش ندارد. جلوي
چشم ما میا و از ما دور شو». حسن می خواست از گله بان
ها برای محاصره و بگیر و ببند گرگ استفاده کند. آنها هم با
کمال میل راضی شدند. سپیده دم پیش از محاصره, حسن به سگ
خود گوشت نداد و کاسه پنیر خرد شده گوسفند پیش او گذاشت.
پیشانی سفید به يك دم آنرا خورد و کاسه را لیسید. چشم
از صاحبش بر نمی داشت. سگ زرنگی بود. بو برده بود که
شکاری مهم و بزرگ در پیش است. تاخت و تاز سهمگینی را
انتظار می کشید.

حسن گوش سگ را نوازش کنان گرفت و گفت: " پیشانی سفید!
بدان راه دیگری نداریم. یا تو او را و یا او تو را می
کشد. اما در این جنگ تن بتن با گرگ خاکستری روح قورمش
مقتول با ماست". پیشانی سفید به دقت به چشمان صاحب می
نگریست و دم زردش را گویی به نشان درستی می جنباند.

به صحرا در آمدند. حسن سگ را از بند رها کرد تا پاهایش
به حرکت در آورد و سر و سینه ای گرم کند. پیشانی سفید
به يك دم به جهشهای بلند و با تیزتکی بسیار از روی برقی
که صبحدم یخ زده بود دوید و نا پدید شد. حسن افراد را
به چند گروه تقسیم کرد و به سمت های گوناگون فرستاد و

خود به دنبال سگ، به بالای تپه های بلندی که در دم باد های دشت قرار داشت، رفت. گله بانها سگهای آوول را بین خود پخش کردند و به هر سو راه افتادند. حسن هم نمد ضخیم خود را روی صخره های پهن کرد. سگ را روی آن خواباند و خود در کنارش دراز کشید. پیشانی سفید در کنار صاحبش همان گونه که آرام دراز خفته بود گوش ها را همچو باد نما به این سو و آن سو می گرداند. فریادهای گنگی از هر سو می رسد. باد، پارس زدن سگها را به اطراف می پراکند. ناگهان پیشانی سفید روی پاهای جلوی بلند شد و به صاحبش که او را گرفت اعتنا نکرد و به دقت تمام به دره آرام نظر دوخت. به لاشخوری شبیه شده بود که از بلندا شکارش را نظاره می کند. دره اما خلوت و ساکت بود. به نظر می رسید که صدای پارس زدن سگ ها و هیاهوی مردان رفته رفته دورتر می شد. بعید است که تعقیب کنندگان، گرگ را ببینند. خاکستری دور از محاصره آنها نا آشکار می گریند. پیشانی سفید به شکلی غیر عادی پشت خماند و پوزه پایین انداخت. حالتی به خود گرفت که گویا از پی شکار روان است. نه؛ او اشتباه نمی کرد. گرگ ناگهان و بی صدا از همان جایی سر رسید که سگ انتظار می کشید: گوشه آرام دره کند عمق و پوشیده از برف.

\این است آن حيله گر مکار. از جایی آمده بود که راه اسب نیست. بلندای برف نرم و زمین بایر اسب را تا کمر فرو می برد. گرگ یورتمه می زد. چارخیز و تند می رفت، اما با احتیاط و نه سراسیمه.

\حسن لحظه اي با ترديد لبش را گزید, نگاهی چپ چپ به سگ انداخت و دنباله نگاه او را گرفت. گرگ خاکستري در اوج و کمال نیرومندی بود. و از دور کره اسبی را می مانست که پوزه اي گرگانه دارد. نمی شد او را گرفت و نه به او رسید. غولي بی مانند و دهشتناک.

\گرگ همسو با وزش باد می رفت. از این رو بوي شکارچی و سگ تازه اش به مشام او نمی رسید. ولي حسن اطمینان نداشت که درنده به فاصله تیر رس برسد. از این رو سگش را رها کرد: «برو بگیرش». و خود به سمت اسب دوید که در پای صخره اي بسته بود.

\گرگ از همان نگاه اول زود دریافت که با حریفی قوی پنجه سروکار دارد که از دستش رهایی نیست. سگ با غریو نره اي دهشتزا از فراز تپه به سوی گرگ دوید. نسبتاً لاغر اندام اما از سگ سیاه دو رنگ دو برابر بلند بالاتر بود. از پس او در میان سنگهایی به بزرگی شتران, آدمی می آمد با چوبدستی سیاه در دست. گرگ در محاصره بود.

\سگ و گرگ در نشیبي پر برف بهم برخوردند. در همان نخستین حمله, سگ به تندي گرگ را به زمین زد ولي خود نیز تعادل را از دست داد و فرو غلتید. هر دوي آن بی درنگ برخاستند و به یکدیگر در افتادند. سپس با دهان های خون آلود و چشمهای بهم خیره از هم جدا شدند گویی تیغ برای هر دو به سنگ می خورد.

\خاکستري باري چند به سگ حمله کرد ولي هر بار به ضربانت سنگين و دقيق دندانهاي سگ مي خورد. در يك دم گرگ توانست بالا کشد و از پشت گوش سگ, محکم گرفت و در صدد تکرار همان کار بود که در آغاز زمستان با سرکرده گرگان کرده بود. ولي پيشاني سفید خم نشد و با يك تقلا گرگ را هل داد و خود را رها ساخت. و پاره اي از پشم و پوست خود را زیر دندانهاي گرگ مانده دید. خاکستري دریافت که اين زد و خورد پايان خوش فرجامي ندارد. صدای سم اسب هياهو سواران از سوي تپه هم به گوش رسید. بگیر, عزیزم! پيشاني سفید!

\خاکستري ناله کوتاهی برآورد و مصممانه دست به هجوم زد. سگ و گرگ چنان دندان به دندان همدیگر زدند که اگر تاريك بود شراره مي جهید. پيشاني سفید بي آنکه به سويي بنگرد تمام حواس خود را متوجه درخواست و فریاد صاحبش کرد. پوزه اش را مستقیم به دهان گرگ فرو برد و آرواره زیرین درنده را محکم گرفت. اين دو گفتي که دیگر از هم جدا نشدني اند: سگ آرواره گرگ را مي گزید و گرگ آواره سگ را, هيچ يك نمي توانست دیگری را فرو کوبد.

\حسن چهار تاخت رسید. اسب از شدت هیجان در زیر پای سوار به رقص آمده و سر دست بلند مي شد. دستان حسن نیز بکار بود. کمان را به سويي انداخت و از زين به پایین پرید. کجا؟ بدون اندیشه خود را به پشت سنگين گرگ انداخت و کاردی پهن را به زیر شانه هاي او فرو کرد.

\پیشانی سفید فک دریده خویش را از دهان دراز و باز گرگ
رها و دور کرد. چندی راست ایستاد و بعد به سینه بر زمین
غلتید. روبروی او گرگ خاکستری به پهلو از پا در آمده
بود.

\شکارچیان یکی پس از دیگری از راه رسیدند. یکی از آنها
دسته تازیانه اش را به دهان گرگ فرو برد و دهان سیاه و
خون آلود او را باز کرد. همگان از بزرگی دندانهای گرگ در
حیرت افتادند.

\یکی از آنها به شگفتی می گفت: «این نه گرگ، بلکه دیو
است».

\حسن زخم های بدن پیشانی سفید را به دقت از زیر نظر
گذرانند و با خود می گفت: خاکستری! عجب! گرگ خاکستری!
\جسد گرگ را به آوول بردند. و در کنار چادر قورمش بر
زمین گذاشتند. مادر بزرگ نیز همچون قورمش خاکستری را از
گوش دریده اش شناخت و فریاد زد كوك سيريك!
\- ملعون! لعنت خدا بر تو و ذات تو باد. شرم نکردی؟
خونخوار! و با پای ناتوان و فرتوت خویش، ضربه ای به دهان
باز گرگ فرو آورد.